



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۵۱

طیب درد بی‌درمان کدامست
رفیق راه بی‌پایان کدامست

اگر عقلست پس دیوانگی چیست
وگر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز مخلد
که نی کفرست و نی ایمان کدامست

پر از درست بحر لایزالی
درونش گوهر انسان کدامست

غلامانه است اشیاء را قباها
میان بندگان سلطان کدامست

یکی جزو جهان خود بی‌مرض نیست
طیب عشق را دکان کدامست

خرد عاجز شد اندر فکر عاجز
که سرکش کیست سرگردان کدامست

بت موزون به بتخانه بسی جست
که موزونات را میزان کدامست

چه قبله کرده‌ای این گفت و گو را
طلب کن درس خاموشان کدامست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خوابتر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش
 وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا
 مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
 تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست
 کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل
 لا احب افلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
 دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
 از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
 در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعبت‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بی‌تی بیان پاک‌یست
گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما